

به مردگان نمره انضباط بدهید و بگذارید استراحت کنند



محمد قانند

سردبیر نشریه ادبی میل دارد عکسی از خود در اختیار ایشان بگذارم. هر بار توضیح می‌دهم که خوشتر دارم چنین کاری انجام نشود و ایشان هر بار، با اشارتی ملیح، توضیح می‌دهد که منظور او استفاده فوری نیست و چنین عکسی برای چاپ در ستون یا صفحه ' از شمار دو چشم يك تن كم/وز شمار خرد هزاران بیش ' بایگانی خواهد شد.

در برابر چنین درخواستی، دست کم دو نکته به ذهن می‌رسد. اول، اینکه مرا در فهرست نامزدهای ستون یاد درگذشتگان نشریه‌اش گذاشته است. فکر بدی نیست. گرچه امروز برای من سود مشخصی ندارد، در آینده ان شاء الله بسیار دور هم احتمالاً زبانی نخواهد نداشت. و فرض مستتر در حرف این است که گویا ایشان یقین دارد دریغاگوی من خواهد بود.

جنبه خوشایند قضیه این است که نیت ایشان در مورد نگارنده خطاپوشی است چون در ستون یا صفحه ' از شمار دو چشم ' کلاً ذکر شرّ و بدی راه ندارد. همه آدمهایی که مرده‌اند چنان خوب بوده‌اند که انگار بدها بی‌مرگند. البته خصلت نیکویی است که آدم از مرگ کسی شادمان نشود و نیستی را مقصد محتوم و سرنوشت عام تلقی کند، نه نوعی تنبیه و تبعید به مناطق بدآب و هوا. اما پاره‌ای سجایای فهرست شده در آن ستونها گاه، از فرط اغراق، بیشتر به کاریکاتور می‌ماند تا به مدح.

زمانی در عکسخانه‌ها افراد جلو پرده‌ای حاوی دورنمای باغ یا منظره می‌ایستادند، و هنوز در پاره‌ای مناطق پر از مسافر و زائر، تصویری مقوایی از هواپیمایی گذاشته‌اند که مشتری پشت آن می‌ایستد و دستش را از حفره‌ای که در محل کابین خلبان ایجاد شده است بیرون می‌آورد تا عکسش را ببیند. در بسیاری از مرثیه‌ها و رثاهای بخش 'وز شمار خرد'، نه کرسی فلک را زیر پای متوفی می‌گذارند و او را اگر نه به عرش، که دست‌کم به سقف می‌رسانند، گرچه همه‌آشنایانش می‌دانند او در زمان حیات پربارش از ارتفاع وحشت داشت.

مرگ هر انسان ضایعه‌ای است جبران‌ناپذیر، و هر فرد موجودی است یگانه که از جهاتی با دیگر آدمیان تفاوت دارد. پیوندهای عاطفی را که به این جنبه اضافه کنیم، مصیبت فقدان سنگین‌تر می‌شود. در مواردی دنیا برای کسی که شخص معینی را از دست می‌دهد هرگز مانند گذشته نخواهد بود. بین جنبه عاطفی و اجتماعی مرگ تمایزی پررنگ از نوع یابن/یا آن وجود ندارد. پیوندهای بشری ممکن است حتی مرگ یک غریبه در جای دیگر در عالم را برای یک ناظر رنجبار کند. مرگ شخصیت‌های مشهور نیز گاه ممکن است تألمی در حد مرگ یک خویشاوند نزدیک بیافریند، در همان حال که مرگ یک خویشاوند موضوعی کم‌اهمیت تلقی شود. بحثی که در پی خواهد آمد متمرکز بر جنبه روان‌شناسی اجتماعی فقدان است و ذکری که بناچار از بعضی رفتگان خواهد شد در حکم ادعای نام‌های علیه آنها نیست؛ مشاهده‌ای است در رفتار اجتماعی زندگان و سعی در محک‌زدن ادعای حقیقت-جویی‌شان با آنچه واقعاً انجام می‌دهند.

آدمهایی سرشناس در پیری به اندازه موه‌های سرشان در جوانی دشمن داشته‌اند، اما در اشاره به خصوصیات شخصیت متوفی کمتر سخن صریحی که حاکی از قضاوت باشد می‌یابیم. در چنین مواردی، یک نظریه می‌تواند این باشد که مخالفان قدیمی سکوت کرده‌اند و موضوع را به بایگانی راکد سپرده‌اند، چون 'بدگفتن' پشت سر مرده را خلاف آئین مرگ می‌دانند، و قلم در دست دوستان است. یک نظریه ممکن است حکایت از دوراندیشی زندگان کند که به صلابت کشیدن مرده در برابر همگان را صلاح نمی‌دانند، چون می‌دانند که دیر یا زود همین چوب‌وفلک برای آنها هم پهن خواهد شد.

عیب‌پوشی و میل به حسن‌تعبیر البته صفت نیکویی است اما نوع قضاوت در

متوفایی است که سرانجام توانست از دیپلمات پیژامه‌پوش انتقام بگیرد. ما آدمهای معمولی و غیرفاضل، که چه در شمار دو چشم و چه در شمار خرد به زحمت یک تن به حساب می‌آییم، شاید دوست نداشته باشیم کسی ما را دست‌کم بگیرد و با زیرشلواری و دمپایی و قیافه از خودراضی با ما روبه‌رو شود؛ و اگر کسی چنین کرد و به ما برخورد، کنار اسمش علامت می‌زنیم تا در وقت مناسب به او محل گریه نگذاریم و حسابش را برسیم. این زیاد مهم نیست. نکته این است که غیرفضلا دعوی 'سیمای معنوی' نمی‌کنند؛ کسی هم توقع چنین سیمایی از آنها ندارد. این کلیشه‌ها عمدتاً افسانه‌هایی‌اند بافته‌شده به نیت بازارگرمی، نان‌قرض‌دادن و ایجاد تصاویری تبلیغاتی با استناد به کرامات موهوم.

نکته مهمتر این است که وقتی ادبا درباره اشخاصی که خود از نزدیک می‌شناخته‌اند و موضوعهایی که شاهد بوده‌اند با چنان درجه‌ای از نقیض‌گویی و افسانه‌سرایی نظر می‌دهند که گویی حرف خویش را نمی‌شنوند و نوشته خویش را نمی‌خوانند، تکلیف ما با قضاوت ایشان درباره پیشینیان و قدامای فرورفته در غبار تاریخ و گمشده در پشت کتابسوزانها و تحریفهای نسخ خطی چیست؟ کسی در ذکر سجایای ملکوتی بدیع‌الزمان فروزانفر چنین مرثیه می‌خواند: "فروزانفر به مال و منال دنیوی اعتنا نداشت و مانند همه آزادگان تهیدست بود" و ادامه می‌دهد که "خانه محقر او را پشت مسجد سپهسالار ندیده‌ام ولی خانه کوچه روحی او خانه‌ای نبود که در خور او باشد". پس از تفصیلات یک رشته معامله و شرح

حقوق دو بیست و دو بیست و پنجاه تومانی از مرحمت عالی نصیب دیگران می‌شود. بنده را برای یک رتبه چهار کوفتی که چهار سال پیشتر از آن استفاده کرده بودم یک سال معطل کردند. و ایضاً ربع قرن بعد در نامه‌ای به تاریخ دی ماه ۱۳۳۹: "الان اینجا بنده علاوه بر حقوق ریالی (معادل حقوق رتبه استادی خود) که در طهران به برادرم می‌دهند هر ماهی قریب به چهار هزار تومان فوق العاده و مزایای مأموریت می‌گیرم که به ارز می‌پردازند. چون فرموده‌اند که بیش از این حاضرند [در تهران برای کار روی یک دائرةالمعارف فارسی] بدهند شما پیشنهاد فرمائید ماهی چهار هزار و پانصد تومان قرار بدهند. چطور است؟"

چانه‌زدن بر سر دستمزد و اعلام حقوق حقه نه نافی مرتبه علمی کسی است و نه مغایر شأن معنوی‌اش. اما دعوی درویشی به نیابت از جانب درگذشتگانی که خود در زمان حیات لاف درویشی زده‌اند حتی مستحب هم نیست. اگر منظور از "نزاع"، کتک کاری نباشد، کشمکشهای آدمی مانند مجتبی مینوی برای حفظ موقعیت و امتیازهای مادی و مالی خویش و سوار شدن به سر دیگران سراسر تنازع بود، آن هم در شکلی نه زیاد فروتنانه و نه چندان عاری از پرخاشگری. مینوی به آزادی و رقابت در ارائه علم اعتقاد نداشت، چون به انحصارگری و نورچشمی بودن خو گرفته بود و از رفاقت با خارجیان سرشناس بسیار بهره می‌برد. اگر دوتا کار نان‌و آب‌دار در تهران یا لندن پیدا می‌شد، نه تنها هر دو را با هم می‌خواست و می‌گرفت، بلکه هر کسی را که فکر رقابت با او به سرش زده بود سکه یک پول می‌کرد. وقتی تألیف دائرةالمعارف فارسی نصیب او نشد و مصاحب آن را انجام داد، چنان حمله‌های بیرحمانه‌ای با چنان الفاظ غیرادیبانه‌ای به او و به آن کتاب کرد که داد همه در آمد. پیشتر، وقتی محمد محیط طباطبائی جرئت ورزید بر سر *نوروزنامه*ی خیام عرض اندام کند، مینوی با منتهای تحقیر در برابر دیگران بر سرش عربده کشید که نام او غلط چاپی دارد و اسم واقعی‌اش باید "مخبط" طباطبائی باشد. داستان این گرافروشی‌ها و انحصارگری‌ها را اهل رثا بهتر می‌دانند، اما حرمت امامزاده فرهنگ و ادب را نگه می‌دارند. پشت تمام این مرثیه‌های درویشانه آدمهایی خفته‌اند که، مثل همه افراد دیگر، روی دشل نرم راحت‌تر به خواب می‌رفتند.

سوگنامه‌هایی هم تصویری نسبتاً واقعی‌تر از شخصیت مورد بحث به دست می‌دهند، اما چنین دریچه‌هایی به ندرت گشوده می‌شود. کسی (به روایت از آیت‌الله

پس انداز کردن‌ها و ارتقای مادی آن "آزاده تهیدست"، که از فحوای مطلب پیداست از خدمت کردن به خویش غافل نمی‌ماند، می‌خوانیم: "بنابراین از مرحوم فروزانفر جز همان خانه نیاوران مائترکی باقی نماند. ادیب مرثیه‌خوان (که زمانی رئیس کانون سردفتران بوده است) آگاهانه تجاهل‌العارف (یا به گفته صادق هدایت، "تعارف‌الجاهل") می‌کند و نظر نمی‌دهد که فاضل فقید از کجا به کجا رسید و زمین همین خانه آخری چقدر می‌ارزید. اما این بحث اساساً برای چیست، آن ادعای درویشی کدام است، وارد شدن در تفصیلات این خرید و فروش‌ها به چه منظوری است، و مگر از مدرّس و ادیب حقوق‌بگیر قرار است مستغلات و کاخها به جا بماند که بحث را به قیمت خانه او می‌کشاند و به نقیض‌گویی می‌افتند؟

در همان مطلب می‌خوانیم که ملک‌الشعراى بهار "در سال ۱۳۲۸ یا اوایل ۱۳۲۹ چنان تنگدست بود که ناچار شد خانه‌اش در خیابان بهار را در برابر سی هزار تومان گرو بگذارد و برای معالجه به سویس برود. بحث بر سر مخارج حداقل و حداکثر و شیوه زندگی مناسب، به گفته همان مرثیه‌خوان، "روزنامه‌نویس و وکیل و وزیر سابق و استاد دانشگاه طهران و سلطان بلامنازع شعر پارسی در عصر خود یعنی بزرگترین شاعر قرن چهاردهم هجری" نیست؛ وارد بحث منزلت و طبقه هم نمی‌شویم و می‌گوییم هر که بامش بیش برفش بیشتر. اما صاحب‌نظری امروزی که در قیاسهای مالی به نرخ ثابت توجه ندارد و چنین مبلغ معتناهی را دست‌کم می‌گیرد — معتنا به در آن سالهای دست‌به‌دهنی و بلکه تنگدستی عمومی، و چیزی حدود حقوق ده سال یک معلم — و عنایت نمی‌کند که در آن روزگار صرف فکر کردن به دارو و درمان در فرنگ حتماً نشانه تمایز اجتماعی و تنعم و رفاه بود، در واقع بر اعتبارنامه خویش برای داوری درباره مردمان روزگاران کهن سایه تردید می‌افکند.

یکی از معاصران در رثای معاصر دیگری نظر می‌دهد: "من به یاد ندارم مینوی با کسی بر سر اسباب دنیوی نزاعی داشته باشد." اما سوار شدن بر سر دیگران با هر وسیله ممکن، از جمله با پرخاش و تحقیر، و توسل به قدرتمندان به منظور حفظ فرادستی در ارتباطات و در شهرت، دقیقاً یعنی "اسباب دنیوی"، چون چنین چیزهایی قرار نیست در آخرت به کار بیاید. ظاهراً مینوی، مانند هر آدم دیگری، از تدارک معاش پرملاط خویش غافل نبود. در دی‌ماه ۱۳۱۳ در نامه‌ای به حسن تقی‌زاده می‌نویسد: "حضرت عالی هم جز خرّمالی از بنده انتظاری ندارید.

هوا می‌فرستند؛ نخعی هم به پای او می‌بندند تا همراهش بالا بروند: این 'وز شمار خرد هزاران بیش' آدمی معمولی نبود، یکی از 'ما' بود؛ خود من هم مثل او هستم و بلکه بهترم؛ تا دیر نشده قدردم را بدانید. دشمنان دیرین فاضل بدخواه و مردم‌آزار در ختم او حاضر می‌شوند نه به این دلیل که او را بخشیده‌اند یا ذره‌ای از تنفرشان نسبت به او کاسته شده، بلکه چون باور ندارند بدون حضور آنها مجلس محترمی تشکیل شود. تعجبی ندارد که پشت بسیاری از این مرثیه‌ها در فقدان جبران‌ناپذیر آخرین بازمانده نسل خردمندان بزرگ، از رقیبانی که از غروب ابدی خورشید معرفت اظهار تأسف می‌کنند به‌طور خصوصی می‌شنویم که می‌گویند او چیزی بیش از یک سوءاستفاده‌چی بزن و در رو و صفحه گرامافونی خط افتاده نبود.

گاه حتی به شغل و وظیفه متوفی هم درست توجه نمی‌کنند. درباره روحانی متوفایی که در سال‌خوردگی درگذشته است می‌نویسند سراسر عمر را به زهد زیست، از طریق پارسایی ذره‌ای تخطی نکرد و لحظه‌ای از یاد خدا غافل نشد. اما یک مرد روحانی، بنا به تعریف، لزوماً قرار است زاهد و پارسا بماند و دائماً به یاد قادر متعال باشد چون از نوجوانی برای این نوع زندگی به‌عنوان شغل و حرفه تعلیم دیده و آن آداب و آئین را سالها تمرین کرده است. چنین توصیفی بیشتر به حشو قبیح و شبهه‌آفرینی، و بلکه به شوخی، می‌ماند تا به مدح. انگار درباره افسر درگذشته ارتش بنویسند متوفی نه تنها تیراندازی با سلاح کمری، بلکه طرز کار با تیربار را هم بلد بود.

در نیروهای مسلح به هر کس که در راه وظیفه جان بپازد یک درجه افتخاری می‌دهند. بدین قرار، وقتی می‌گویند 'شهید سرتیپ'، کم‌وبیش روشن است که متوفی در هنگام مرگ چه درجه‌ای داشت. اما ترفیعات همه رشته‌ها چنین تعریف شده و همه فهم نیست. وقتی می‌نویسند "استاد پرفسور دکتر احمد فردید"، آدم فکر می‌کند یا از سلسله مراتب آکادمیک اطلاع چندانی ندارند، یا مدارج دانشگاهی را بیش‌ازپیش به مسخره گرفته‌اند. در حالی که انتشار مقالات علمی، چه از نوع جدی و چه رونویسی، برای طی مدارج آکادمیک ضروری است، مشکل بتوان به متوفایی که چیزی از او منتشر نشد—چون اساساً به نوشتن اعتقاد نداشت—مثل نقل و نبات درجه داد.

یکی از افسانه‌های رایج، این توهم است که گویا با رفتن یک شخص خاص، نمونه او دیگر به دنیا نخواهد آمد. برای اثبات این ادعا شاهدی در دست نیست. در

مطهری) از بدیع الزمان فروزانفر چهره آدمی ترسیم می‌کند که از فرط معلومات روی پا بند نبود، تا پیش از همه، بیش از همه و عالمانه‌تر از همه صحبت نمی‌کرد آرام و قرار نداشت، و زندگی را نوعی مسابقه بی‌امان در سخنوری و ارائه محفوظات می‌دید. یک منتقد ادبی زندگی اداری و سیاسی جاه‌طلبانه فروزانفر را یکسره عبث می‌یابد و آرزو می‌کند کاش او بیشتر به قصیده‌سرایی پرداخته بود تا "به جای یک بهار، دو بهار می‌داشتیم". باز همان نکته همیشگی مرثیه‌ها، که گویا متوفی عصر خویش را شخصاً طراحي کرد و اگر اراده کرده بود می‌توانست هرآنچه دوست دارد از آب درآید، از جمله، قصیده‌سرایی بزرگ شود، آن هم در عصری که دیگر قصیده محملی عمده برای انتقال فکر نبود. فروزانفر، روستازاده‌ای با اندکی طبع شعر (مثل همه ادبا) و حافظه‌ای نیرومند، هرچه را یک بار می‌خواند در خاطرش می‌ماند یا این جور وانمود می‌کرد. اگر پنجاه سال زودتر به دنیا آمده بود شاید مداح درباریان می‌شد. اما در روزگاری به شهر آمد که رادیو اختراع شده بود و سرودن قصیده از حد حرفه به سطح تفنن تنزل کرده بود. قصیده‌سرایی به مراتب ماهرتر از او هم کم نبود. بنابراین کتابدار کاخ سلطنتی و سناتور انتصابی شد و از هر امکانی که در برابر داشت حداکثر استفاده را کرد. نه جای دریغ است و نه جای حسرت.

تقریباً همه سوگنامه‌ها پر است از نه تنها اغراق، بلکه ابهامها و ابهامهایی که بسته به تمایل خواننده، قابل تأویل و تفسیرند. در رثای آیت‌الله محمدرضا برقی می‌خوانیم که جمعی سرگرم بحث درباره "تدوین ایدئولوژی اسلامی" بوده‌اند که ایشان ناگهان "رگهای گردنشان متورم گشته... با بانگ بلند گفتند: 'دست از این حرکات باطل و بی‌معنی بکشید. ایدئولوژی اسلامی را شارع مقدس تدوین کرده است. وقت خودتان را صرف کارهای باطل و بی‌معنی نکنید.' ما باید درباره این "حمله‌های تند و خشم‌آلود" و گوینده آن چه نظری داشته باشیم و این روایت حاوی چه پیامی درباره چه چیزی است؟ آن پرخاش و رگ‌گردن بیرون‌زدن مربوط به خلق و خوی گوینده بود یا از دیدگاه سیاسی-فلسفی او مایه می‌گرفت؛ و سبب ناکامی یاران و همفکرانش شد یا پیشرفت آنها؟ چرا آن عالم ربّانی، بی‌بحث و بی‌مقدمه، کاسه‌کوزه‌کسانی را که ظاهراً سرگرم کاری جدی بودند به هم ریخت؟ نویسنده سوگنامه توضیحی نمی‌دهد. ما قرار نیست بدانیم، فقط باید تحسین کنیم. مرثیه‌ها عاری از تبلیغات برای خود نیستند. متوفی را باد می‌کند و مانند فیلی به

ابوالحسن صبا برای هنرجویان ویولن ردیف آموزشی نوشت، اما در آخرین سالهای زندگی اش کسان بسیاری ویولن را به مراتب نیکوتر از خود او می نواختند. با این همه، سهم او به عنوان موسیقیدان پیشرو، معلّم خوب و خادم فرهنگ و هنر محفوظ ماند. اهل فن گمان دارند که تا دهه ۱۳۳۰ اگر استادی عالیقدر نشده بود تقریباً محال بود بتواند به عنوان تک‌نواز ویولن در رادیو استخدام شود چون، به برکت زحمات کسانی مانند او، استاندارد را بسیار بالا برده بودند (کلاً به مرور، شمار هنرجویان این ساز دشوار کاهش یافت، چون آن همه صرف وقت و مرارت در نوجوانی برای اجرای چهارمضراب و آرشه‌پران نه از حیث مالی بازده چندانی داشت و نه نوازنده آماتور از تأیید هنرشناسان برخوردار می‌شد؛ روزگار ویولن‌نواز حرفه‌ای هم معمولاً به مشتریان کاباره حواله بود). راه مرتضی محجوبی بی‌رهر و ماند چون اهل نظر، در عین احترام به او، اجرای چهارمضراب و رنگ روی پیانو با همراهی تنبک را نپسندیدند. اما سلیمان حییم در زمینه تألیف فرهنگ لغت مرید یافت، چون کارش به درد می‌خورد و مشتری داشت. هرگاه در رثای کسی می‌نویسند پس از رفتنش عرصه‌ای از درخشش تهی گشت، در واقع یعنی آن نوع کار منسوخ شده بود و آن شخص را هم به احترام ریش سفیدش تحمل می‌کردند و به او نان‌وآبی می‌رساندند. امروزه شمار بیشتری در هر رشته‌ای معروف می‌شوند اما مدت زمان کوتاه‌تری مشهور می‌مانند. این نه به دلیل رکود بازار ادب و فرهنگ که، برعکس، معلول تورّم علم و معرفت است: از آنجا که مقدار بیشتری معلومات وجود دارد و در دسترس همه است و رقابت فشرده‌تر است، ممتاز بودن با حدنصاب به مراتب بالاتری میسر می‌گردد. اکنون شمار نوابغ شاید در حد صفر باشد، اما تعداد آدمهای بسیار ماهر به مراتب بیش از گذشته است. در همه جای دنیا وضع کم‌وبیش بر همین منوال پیش می‌رود. اعتمادالسلطنه، که جزو انگشت‌شمار فرانسه‌دان‌های ایران بود، می‌نویسد ناصرالدین شاه باغ فردوس را به بیست‌هزار تومان خرید. صد و بیست سال پیش شاید کسی جز شاه نمی‌توانست چنین مبلغی را نقداً روی میز بگذارد. امروز قیمت این عمارت را اگر بیست میلیارد هم تعیین کنند بیش از یک مشتری دارد، و همه آن مشتریان لزوماً مشهور نیستند. در حیطة سواد نیز وضع از همین قرار است. هزارها نفر می‌توان یافت که زبان فرانسه را به مراتب بهتر از اعتمادالسلطنه بدانند، بی‌آنکه نامی از آنها شنیده شود. این نکته که وقتی بیش از چهارتاونصفی آدم که بتوانند

هر رشته‌ای که نگاه کنیم، نسلهای بعد کم از نسل پیش نیستند. منتها، زمانی هست که از یک مهارت یا تخصص تنها یک یا دو نمونه سرآمد وجود دارد، و در زمانی دیگرده یا سی نمونه. وقتی نمونه‌ها اندک باشد، درخشش و توجه به آنها بیشتر خواهد بود، و در شرایطی که نمونه‌ها افزایش یابد، به بیان رایج، دست زیاد شود. نمونه‌ها کمتر خواهند درخشید. امروز هم می‌توان سرآمد شد، در هر رشته‌ای برجستگی یافت، رکوردها را شکست و استانداردها را بالا برد، اما با توجه به شمار جماعتی که در هر رشته‌ای سرگرم کارند، این گونه درخشش به مراتب دشوارتر است. این تصور که پس از مرگ این دانشمند نظیر او در جهان پیدا نخواهد شد، در واقع یعنی باید او را عالمی مستهکک به حساب آورد که عصر تخصصش به سر آمده بود، وگرنه حتماً کسانی پی آن علم را می‌گرفتند. اسباب زوال و ضعف هر رشته و مهارتی را باید در خود آن زمینه و در قدرت انطباق و گسترش آن دید.

گردو خاک راه‌انداختن، مبهوت کردن مستمعان و مسحور کردن آمفی‌تئاتری پر از دانشجو امروز هم میسر است، اما نسبت به چهل پنجاه سال پیش دشوارتر است. دانشجوی بی‌غذایی کشیده و از پشت‌کوه‌آمده دو نسل پیش اشاره به نسخ خطی کتابخانه موزه بریتانیا، نقل قول از جرجی زیدان، بحث در عقاید مورس مترلینگ و رجزخوانی‌های دیگر را با فروتنی می‌پذیرفت. دانشجوی عصر رونق و رفاه نه تنها ممکن است خطیب را تحویل نگیرد، بلکه با خواندن بیست‌سی جلد از همین کتابهای پشت و پتیرین کتابفروشیها هر فاضل کبیری را مثل گربه در گوشه‌ای گیر بیندازد؛ دسترسی به کتابهای تازه و نشریات غربی که جای خود دارد. در عصری که خواندن روزنامه اطلاعات دلیل سواد و معلومات، و سفری به باکو تجربه‌ای مهم و قابل سفرنامه‌شدن به حساب می‌آمد، فاضل شدن مشکل بود، چون امکانها بسیار محدود و معیشت بسیار سخت بود؛ اما برای کسانی که به اروپا رفت‌وآمد داشتند و در دایرة قدرت و ثروت بودند، فاضل ماندن آسان بود، چون رقابت بسیار کم بود و کافی بود کسی در همان ضرب اول برگ رو کند و شیرین بکارد، در موقعیتی مستحکم قرار بگیرد و هفت‌هشت نفر را راضی نگه دارد تا جایگاهش ابد مدت شود. و البته کسی که در شرایطی مناسب کاری را برای نخستین بار انجام می‌دهد چه بسا درخششی در کار او دیده شود که تا مدت‌ها دیگران از آن پیشتر نتوانند رفت.

اگر نیازی واقعی به ادامه کاری و راهی وجود داشته باشد تکامل هم محتمل است.

معنی حقیقی کلمه، دود چراغ خوردند. اما این کافی نیست تا بتوان نتیجه گرفت که با انقراض سلسله "مردان استخواندار و بسیاردان"، قبیله ما به حد طایفه نسوان غزروفی و کم‌اطلاع تنزل یافته است. از همین آخرین مرد استخواندار اندکی پیش از مرگش تجلیل شد و او را بر صدر نشانند، اما در همان سوگنامه می‌نالد که مشایعان جنازه استاد به تعداد کتابهایش هم نبودند. آزمون چهارگزینه‌ای بر پایه مفروضات فوق: الف) استاد فقید بیش از حد لزوم کتاب تألیف کرد؛ ب) کتابهای استاد خواننده چندان نداشت و به برکت یارانه چاپ می‌شد؛ ج) خوانندگان او اهل حضور در مراسم تشییع و تدفین نبودند؛ د) ستایشگران استاد فکر می‌کردند مراسم بزرگداشت در واقع نوعی تدفین است و با حضور در آن و صرف چای و شیرینی وظیفه خود را نسبت به آخرین بزرگمرد استخواندار پایان یافته می‌دیدند.

در یکی از تازه‌ترین رشته‌سوگنامه‌ها مکرر ادعا کرده‌اند که محمدتقی جعفری با برتراند راسل مکاتبه داشت. چیزی که خود متوفی حکایت کرد از این قرار بود که در سال ۱۳۴۲ پیرامون نظر "آقای راسل" در باب نظریه کوانتوم و جبر و اختیار نامه‌ای به او نوشت. راسل مجموعاً در سه سطر اعلام وصول و تشکر کرد و توضیحی بسیار مختصر داد و زیر امضایش، برای حالی کردن بحث به ایشان، در توضیح نظریه عدم قطعیت مثالی ساده زد: "وقتی می‌گوییم حتمی نیست فردا باران ببارد، تلویحاً به این معنی نیست که حتم داریم فردا باران نخواهد آمد." استاد نامه مفصل دیگری درباره کمال‌طلبی نوشت و راسل بار دیگر در دو سطر توضیح داد که طلب کمال نکته‌ای است نسبتاً مبهم، و معلوم نیست همه آحاد بشر به همان ترتیبی که ایشان خیال می‌کند دنبال کمال باشند.

پیدا است که استاد میل داشت هم نقش همتای راسل را بازی کند و هم به ارشاد او به صراط مستقیم بپردازد. اما، مثل لُر دوغ‌نندیده، بر می‌داشت سؤلهایی چنان کلی و انشاوار در باب "دلیل عشق به انسانیت" و غیره برای طرف پُست می‌کرد که بیشتر مناسب دانشجوی ترم اول کلاس پرفسور راسل بود، در عین حال که انتظار داشت راسل خیال کند با فیلسوفی مشرق‌زمینی در حد کنفوسیوس طرف است. درباره این نکته‌ها می‌توانست با صدها نفر در همین تهران گپ بزند، منتها لابد فکر می‌کرد کاغذی که دست راسل به آن خورده باشد متبرک است و اسباب برکت معلومات گیرنده نامه. استاد که دست‌بردار نبود موضوع را کش داد. در نامه سوم پرسشهای

روزنامه فرنگی بخوانند در تهران پیدا نمی‌شد فلان شخص یکی از آنها بود، حرف معقولی است. اما این ناله و فغان را که پس از رفتن فلان کس احدی در قرائت جراید خارجه به پای او نمی‌رسد می‌توان نشنیده گرفت.

می‌توان گفت که این روند در حکم دموکراتیزه شدن علم است: سلاطین بلامنازع و فتوالمهای حیطة معرفت جای خود را به طبقه بزرگتری از بورژواها و فن‌سالاران علم و هنر داده‌اند. شیوه دموکراتیک متأسفانه فرّ و شکوهی در حد دربارهای قدیم ندارد و آدمهایی کارمندمسلك را که کارت ساعت می‌زنند و اضافه‌کار می‌گیرند جانشین نوابغی می‌کند که شیفته کار خویش بودند و روز از شب نمی‌شناختند. مجسمه فرهنگنامه‌نویسان امروزی را شاید وسط میدانها نگذارند، اما در عوض، برخلاف دهخدا، اینان محکوم نیستند يك عمر چمباتمه بزنند و پشت کاغذ سیگار هما واژه ثبت کنند. بر کمتر زمینه‌ای بتوان انگشت گذاشت که کارآدمهای امروزی — گاه تا حدی و در مواردی به مراتب — غنی‌تر، کامل‌تر و پخته‌تر از کارهای آدمهای نیم‌قرن پیش نباشد، گرچه آن اشخاص در مواردی از خود درخششی نشان دادند که سرمشق شد.

بیشتر سوگنامه‌ها بیش از آنکه احساس احترام به متوفی را افزایش دهند، پرسشهایی بی‌پاسخ بر می‌انگیزند، و بسیاری از ستایشهایی که نثار روح مردگان می‌شود بیشتر در جهت پوشاندن چیزهایی است تا روشن کردن چیزی. بسیاری نکته‌های پرسش‌انگیز در بین سطور سوگنامه‌ها هست که بی‌پاسخ می‌ماند: اگر همه کسانی که می‌میرند تا این اندازه خوبند، پس به سر آدمهای نابکاری که در مراکز علمی و دانشگاهها مدام سرگرم زدن برای رقبا، خراب‌کردن دیگران، در رفتن از زیر کار و جازدن حاصل کار همکارانشان به نام خویشند چه می‌آید؟ وقتی فیش کتابی کمیاب سر جایش است اما خود کتاب مفقود است، چه کسی جز فضلا و فرهیختگان ممکن است کتاب مورد نظر را برای پیشی گرفتن از رقیبان مصادر کرده باشد؟ این آدمها دود می‌شوند و به هوا می‌روند؟ جواب این خواهد بود که آدمهای ناجور را در حریم صفحه شریفه 'وز شمار خرد' راهی نیست. واقعاً؟ یعنی مای خواننده به قدری در این مملکت توربستیم که این حرف را باور کنیم؟

در روزنامه می‌خوانیم: "استاد احمد آرام بی‌شک به قبیله آخرین مردان استخواندار و بسیاردان این کشور تعلق داشت." تردیدی نیست که آن گونه افراد، به

نمی‌کند و نمی‌کوشد طرز فکر خودش و پدرش را صریحاً به‌عنوان تنها راه رستگاری به کل مردم دنیا بقبولاند. دوم، مثالهای جالب ادبی و تجربیات و مشاهدات شخصی چاشنی بحث می‌کند و به خواننده‌اش صنّار فایده می‌رساند. شغلی که آدمی مثل راسل آگاهانه برای خویش انتخاب می‌کند ایجاد تردید در خرافات رایج به‌قصد تخته‌کردن دکان مرشدهاست، اما حکیم عرفان‌زده شرقی آرزو دارد ایشان نیز پوستین پهن کند و رازهای کوانتومی را نزد مشتریان/میردانی که دوزانو بنشینند فاش سازد.

برای مثال، استاد جعفری در کتاب مطول و اساساً نالازمش حرف "آقای راسل" در نسبی بودن اخلاق به‌عنوان تابعی از آموزش و عادت را درک نمی‌کند. راسل می‌گوید در عصر ملکه ویکتوریا، دوره‌ای در انگلستان قرن نوزدهم که به زهد آشکار و فسق پنهان شهرت دارد، مردها از دیدن قوزک پای زنان به هیجان می‌آمدند اما امروزه کم‌حرارت شده‌اند، و نتیجه می‌گیرد که این "امر کاملاً مربوط به مدل لباس خانه‌هاست". استاد چون از تاریخ اجتماعی، مطایبات آن جماعات درباره خودشان و طرز فکر مردم آن سرزمین بی‌خبر است، تصوّر می‌کند راسل از "بشر اولیه دوران ویکتورین" حرف می‌زند (چنین عنوانی در زمین‌شناسی و تاریخ تکامل وجود ندارد). کلمه مرد را هم "بشر" ترجمه می‌کند، یا برایش ترجمه می‌کنند، و متوجه نیست که زن در نقطه مقابل بشر قرار ندارد. پس از مقادیری سرزنش مجدد "آقای راسل" برای این قبیل اظهارات کم‌ناموسانه، خواننده کتاب (و شاید خود او) را به "تحقیقات مستدل و مناسب دانشمند محترم آقای مطهری در این زمینه" ارجاع می‌دهد. استاد جعفری هرگز با مبانی علم و روش بحث در عصر جدید آشنا نشد، جهان‌بینی‌های غربی را نشناخت، با کلیت فرهنگ غرب و تحولات آن بیگانه ماند و از عقاید نویسنده محبوب خویش، "آقای راسل"، چیز زیادی دستگیرش نشد.

مکاتبه با راسل یا هرکس دیگری فی‌نفسه موضوع مهمی نیست، اما کسی که اعلام وصول نامه را با مکاتبات یکی می‌گیرد مشکل بتواند تشخیص بدهد که مولوی از عالم غیب و اسرار ازل خبر داشت یا نداشت؛ و اگر درک طرز فکر یک نویسنده غربی معاصر چنان برایش دشوار است که به طرف پيله می‌کند و با سؤالهایی ابتدایی حوصله‌اش را سر می‌برد، مشکل بتواند درباره جهان‌بینی آدمهای صدها و هزارها سال پیش داد سخن بدهد. فاضل گرانبمایه البته علاقه شدیدی به راسل داشت و خوشش

دیگری در زمینه اخلاق مطلق و ارزشهای نسبی مطرح کرد و به موعظه پرداخت. به گفته خودش، "می‌دانستم که این نامه جواب نخواهد داشت" و این بار "جواب نیامد که نیامد." انگار فقط اصرار داشت حوصله طرف را سر ببرد.^۱

استاد جعفری، مانند تمام همگنانش در جهانی کوچک و بسته، خیال می‌کرد مسیر فکر بشر در خطی مستقیم و واحد از آدم ابوالبشر شروع و به ادبیات منظوم ایران اسلامی ختم می‌شود، و "آقای راسل" چون می‌گوید مسیحیت را جدی نمی‌گیرد، پس یک درجه پیشرفت کرده است و خودبه‌خود مسلمان و پیرو مولاناست اما خودش خبر ندارد. گاه چنان مستقیماً دست به دامن راسل می‌شود که گویی نویسنده انگلیسی مرشدی است دانای جمیع اسرار و مخترع راحت‌الحلقومی برای تنظیم افکار آشفته بشر:

بفرمایید ببینیم تکلیف جوامع بشری چیست؟ آیا باید حرفهای جالب شما را تصدیق کنند یا گفته‌های فروید را؟ کارل مارکس راست می‌گوید یا نیچه؟ آخر این ادله گوناگونی که شماها [کذا] بیان می‌کنید بالاخره به تناقض منجر می‌شود. و خودتان هم نیک می‌دانید که از ایجاد تردید که بگذریم کار دیگری انجام نمی‌دهید. راستی چگونه مغز متفکر شما قانع شده است که به جای آنکه رهبر مثبتی برای انسانها بوده باشید — و این کار هم تا حدودی از مغز شما ساخته است — ادعایی را با یک مشت مثالهای جالب ادبی، که از نظر منطقی چیزی را ثابت نمی‌کند، به افکار بشری سرازیر کنید؟^۲

فاضل طفلك که تمام عمر روی دشکچه‌ای در گوشه تهران مستغرق عوالم شعر عرفانی بوده حالا مغز متفکری در خارجه پیدا کرده است که حرفهای جالبی به "افکار بشری" سرازیر می‌کند، اما این مغز متفکر خارجی متأسفانه به خودش زحمت نمی‌دهد تکلیف جوامع بشری را یک بار برای همیشه روشن کند تا جرّ و بحث تمام شود و همه بروند پی کارشان. استاد فقید توجه نداشت که جالب بودن راسل دقیقاً به این سبب است که، اول، سر منبر نمی‌رود، برای جوامع بشری تعیین تکلیف

۱ کیهان فرهنگی، مهر ۱۳۶۳.

۲ محمدتقی جعفری، بررسی و نقد افکار راسل (امیرکبیر، ۱۳۶۴)، چاپ پنجم، ص ۸۶.

یافت. اما تأخیری بسیار طولانی و ظاهراً چندده ساله در انتشار آثار مفروض (اگر مربوط به سانسور نباشد که معمولاً نیست، چون فضلا عادت ندارند سری را که درد نمی‌کند دستمال ببندند) تنها يك معنی می‌دهد: چیز قابلی وجود ندارد؛ اگر می‌داشت، فاضل گرنامه‌ای اهل تواضع نبود. اساساً وقتی کسی اثری قابل انتشار فراهم کرده باشد دلیلی برای کمرویی وجود ندارد. تجربه نشان می‌دهد چاپ تمام یادداشتهای پراکنده‌ای که از اساتید به جا می‌ماند به مصلحت نیست. از همه مهمتر و افزون بر همهٔ نقصهایی که معمولاً در یادداشتهای خام هست، برخی معاندان مصلحت‌اندیش که زمانی دستشان زیر سنگ استاد بوده و به دلیلی ناچار از ستایش آثار ایشان شده‌اند، اکنون که خطر رفع شده و علامه بی‌بدیل حضور ندارد تا تسمه از گردۀ منتقدانش بکشد، فرصت را برای زندانه پس‌گرفتن آن تحسینهای زورکی از دست نخواهند داد (معمولاً با این ادعای دوپهلوی که آثار به‌جامانده از استاد عظیم‌الشأن نمی‌تواند عمق دریای دانش ایشان را نشان بدهد). فهرست آثار منتشرنشده درگذشتگان سالخورده، در بیشتر موارد، برای صفحه‌پرکردن است.

يك نمونه از آثار به‌زیور طبع آراسته‌شدهٔ پس از مرگ مؤلف و مخاطراتی که چنین کاری به همراه دارد: محمود حسابی هم در سالهای آخر عمرش بسیار قدر دید و بر صدر نشست. او را با عبدالسلام، فیزیکدان پاکستانی، مقایسه کردند و رفته‌رفته پای هاینبرگ و پلانک و اینشتین را هم به میان کشیدند. در اصطلاح اهل تلویزیون، می‌رفتیم نیوتن را هم داشته باشیم، اما اجل مهلت نداد. اینها به‌جای خود. در سال ۱۳۷۲، يك سال پس از مرگ حسابی، کتابی از او منتشر شد که ظاهراً نوعی دیکشنری انگلیسی به فارسی است. برابره‌های پیشنهادی استاد برای چند واژه را، با رعایت اعراب و با زحمت بسیار، عیناً نسخه‌برداری می‌کنیم:

Bad

آدارین، آرارین، (در زند و پازند)، بد، بداك، بشوتن، بلابه، بداندیش، آوارین، بدگنیش، بدگنیش، بلایه، دژ، دژ، سیاه، سیه، سُشُت، شُفُك، نَغام، فُراك، فرود، فرود، شنار، گوز (guz, goz)، لاک، سریش، ناخوش، مُنُج (anything)، هاژ، ناخوب، نَغام، نابکار (pers.).

يك واژه سادهٔ دیگر:

می‌آمد که در هر فرصتی عبارت "مکاتبات بنده با راسل" را مفتخرانه به کار ببرد. وظیفهٔ ارباب مرعوب جراید و مصاحبه‌کنندگان مشتاق بود که، به‌جای مدام لی‌لی گذاشتن به لالای ایشان، محترمانه پرسند: ببخشید استاد، برتراند راسل جز اعلام وصول و تذکر این نکته که متوجه نظراتش نشده‌اید، چیز دیگری هم به شما نوشت؟ استاد جعفری تصریح نمی‌کند کدام "تحقیقات مستدل و مناسب دانشمند محترم آقای مطهری" را در نظر دارد، اما اشاره‌اش به احتمال زیاد به بحث او دربارهٔ حجاب است. در آن کتاب، مطهری، از جمله، مطلب یکی از همین مجله‌های سرگرم‌کننده را گواه می‌گیرد که در آن از آلفرد هیچکاک نقل شده که گفته است پوشیده‌بودن زنان سبب می‌شود برای مردان خواستنی‌تر شوند. اما این حرف در متنی مربوط به پرداختِ صحنه‌های دلهره‌آور گفته شده و منظور کارگردان هالیوود پوشیده‌بودن شخصیت مؤنث روی پردهٔ سینما در جهت ایجاد فضایی پر رمز و راز است، بخصوص در مورد زنانی که دچار مشکلات روانی‌اند، نه عامهٔ زنان در زندگی روزانه. فرهنگ غرب کاشیکاری عظیم و پر نقش‌ونگاری است و کسانی از قبیل برتراند راسل، آلفرد هیچکاک، آلکسیس کارل، موریس مترلینگ و جرجی زیدان قطعاً کوچک در آن پیکره عظیم‌اند. عمده‌کردن خرده‌ریزها تا حد نمایندگی اس‌و‌اساس و جوهر فکر انسان غربی نشانهٔ کم‌توجهی به پیچیدگیهای کل تصویر است. رسیدن به درکی نسبتاً دقیق از آن تصویر از راه مجله‌های صرفاً سرگرم‌کننده و ترجمه‌های نامطمئن کتابهای دست‌چندم میسر نمی‌شود.

اگر متوفی ادیبی فاضل بوده است، تصحیحات او را هم ردیف می‌کنند، یعنی مشغولیات که، عمدتاً و غالباً، حُسن تعبیری است برای صله‌هایی که به‌عنوان نوعی دستمزد اضافه‌کار به اهل فضل می‌رسد. باورنکردنی‌ترین بخش مرثیه‌های کلیشه‌ای آنجاست که مرثیه‌سرایان ادعا می‌کنند از فاضل بی‌بدیل آثار گرانسنگ بسیاری به جا مانده که متأسفانه تاکنون به جلیهٔ طبع آراسته نشده است. در عالم واقع، دست‌کم برای نزدیکان يك شخص معمولاً روشن است که آیا او هنگام مرگ کاری، کتابی، مقاله‌ای یا اثری در دست طراح و پیش‌نویس داشت، سرگرم بازبینی و بازنویسی نهایی بود، یا پی کسی می‌گشت که آن را منتشر کند. وجود چند اثر ناتمام البته محتمل است و در بسیار پیش آمده که پس از درگذشت کسی نوشته‌هایی از او منتشر شده باشد و در یادداشتهایی که از محققان اصیل باقی می‌ماند معمولاً چیزهایی قابل ارائه می‌توان

دریغ‌گویی برای روزگاران طلایی ادب و فرهنگ تا حد زیادی ناشی از احساس نوستالژی، حسرت روزان گذشته و جوانی از دست رفته است، که احساسی است طبیعی و عام؛ و تا حدی به رفتار نمایشی و چشمگیر فضایی متقدم (به گفته صادق هدایت، آدمهای "صعب‌فکور") بر می‌گردد که مرهون حافظه نیرومند و انبان محفوظات آنها بود. حافظه قوی، مانند صدای خوب و خط خوش، البته موهبت است، اما امروز کمتر از گذشته نقشی تعیین‌کننده بازی می‌کند. حاضر جوابی علمایی و روکم‌کنی قدمایی شاید هنوز هم جالب باشد، اما دیگر جایی چندان مهم در موقعیت علمی و اجتماعی شخص ندارد. جلب توجه و تحسین نیز، همراه با رشد تکنیکهای روابط عمومی و فن استفاده از رسانه‌های جمعی، شیوه‌های پیچیده‌تری یافته است.

در شخصیت هرکس جنبه‌های غالب و جنبه‌های ثانی وجود دارد و آدم ممکن است در نقشهای مختلف، شخصیت‌های متفاوتی داشته باشد. هر انسانی قاعدتاً با دوستان و خویشانش بهتر رفتار می‌کند تا با دشمنان و غریبه‌ها. تکیه بر خصایل ابرانسانی متوفی در مرثیه‌ها معمولاً چیزی نیست جز تکرار همین نکته بدیهی، پیچیده‌شده در یک مشت چاخان و غلو. اساساً تبخّر در رشته‌ای علمی یا هنری یک موضوع است، و مکارم و فضایل اخلاقی موضوعی کاملاً متفاوت. فرو رفتن در جزئیات خلقی و زندگی خصوصی اشخاص همیشه لازم و بجا نیست، یا دست‌کم در جامعه ما هنوز به اندازه غریبان که زندگینامه‌های پر از ریزه‌کاری و امور و اسرار خصوصی را می‌پسندند رواج نیافته است. گرچه در ایران اسلامی نیز هرگاه پای زد و خوردهای سیاسی در میان باشد به سراغ زندگی خصوصی حریفان، چه زنده و چه مرده، می‌روند و تا می‌توانند لجن‌مال‌شان می‌کنند، در جنبه‌های غیرسیاسی، چنین کاری، بخصوص پشت سر مرده، ندرتاً اتفاق می‌افتد. مثلاً، مینوی رفتار زندگی خانوادگی دشواری بود. گرچه دشمنانش می‌توانستند آن را به حساب عقوبت این جهانی برای زجرهایی بگذارند که در محیط کار به دیگران روا می‌داشت، این‌جا، برخلاف فرنگ، کمتر پیش می‌آید که وارد حریم زندگی خصوصی مرده‌ها بشوند.

یادی از یک درگذشته غیر از نقد آثار و زندگی است و، در هر حال، لازمه هر شرحی از زندگی و آثار اشخاص دست‌زدن به بت‌شکنی نیست، گرچه نقد و نقاد مفصل ممکن است به چنین نتیجه‌ای بینجامد. اما مقاله‌ای مطوّل و کاملاً یکجانبه در

Ball

آلفته، بذه، پنگ، غلوله، قُروهه، گُروهه، کُنبه، گُله، گو (go, gu)، گول (gol)، گوی، گویه، گولی، گوئی، لُک.

و یکی دیگر:

Hope

آس، آندی، آرزو، امیدواری، آَلْچَخت، آَلْچَخت، امید، آند، اوس (aus)، چشم‌داشت، اندی، اومید، اومید، بدوس، بزمو، بدمو، بدوش، بزودو، بزمر، بند، بو، بوی، بویه، بیند، بیوس، بیوس، بزمو، بزمر، بزکر، بزموزه، بزمو، پویزه، بزمر، مُخت، نابیوسان.

ششصد و پانزده صفحه به قطع وزیری پر است از واژه‌های زبان یا جورج و مأجوج. می‌پرسید این کلمات چیست؟ به احتمال ۴۹ درصد، نمونه‌هایی اند از تمام زبانهایی که در ۵۰۰۰ سال گذشته در فاصله میان بین‌النهرین تا ماوراءالنهر وجود داشته؛ و به احتمال ۵۱ درصد، علامتی است برای نئولوژیسم (بیماری لغت‌سازی) که پرفسور مورد بحث ظاهراً در سالهای آخر عمر گرفتار آن شد. در حال، اصل این دفترچه باید در اختیار زبان‌شناسان قرار می‌گرفت و در کتابخانه فرهنگستان زبان فارسی یا مکانی مشابه گذاشته می‌شد و آنها اگر لازم می‌دیدند نسخه‌های دیگری برای ملاحظه اهل فن تهیه می‌کردند. برخورد استاد به زبان برخوردی است شبه‌ریاضی و ظاهراً تمرین کرده است تا ببیند با مجموعه‌ای از حروف چند کلمه می‌توان ساخت. یعنی بازی و سرگرمی. واژه‌های انگلیسی با حرف بزرگ شروع شده‌اند (اما Persian که حتماً باید با حرف بزرگ شروع شود مستثناست)، شاید چون استاد هیچ‌گاه با دقت به یک فرهنگ لغت نگاه نکرد. یک دانشگاه و یک وزارتخانه در چاپ این کتاب، که مقدمات انتشار آن در اواخر زندگی مؤلف آغاز شد، همکاری کرده‌اند. چاپ کردن این کلمات در ۳۰۰۰ نسخه تنها یک معنی می‌تواند داشته باشد: کسانی که در بزرگداشت نام و یاد آن پرفسور فقید سنگ تمام گذاشته‌اند به خودشان زحمت نداده‌اند کشف رمز کنند که اینها یعنی چه. تلی از کاغذ هدر داده‌اند و قضاوت را به خریداران اغفال‌شده‌ای سپرده‌اند که مات و مبهوت به این کلمات خیره خواهند شد.

است و سیاستمداران بر سر به‌خاک‌سپردن یا نسپردنش اختلاف نظر دارند. بعضی از جهات ایدئولوژیک نگرانند و جمعی از بابت عایدات توریستی. در ایران هم جماعتی مرتکب کاری به‌همان اندازه قابل‌بحث شدند و، با ارائه نقل‌قولی نامستند از نیماوشیخ، استخوانهای شاعر را گور به‌گور کردند تا در جنگلهای مازندران امامزاده توریست‌پذیر دیگری بسازند. جای تردید است که اگر روح شاعر را احضار می‌کردند با این علم‌وکتل و بساط موافق می‌بود. بقایای جسد ارنستو چه گوارا را هم از قتلگاهش در بولیوی از خاک در آوردند و دوباره در کوبا دفن کردند. جادارد که ندا در بدهیم: آقای ماتریالیست، تو هم؟ گویی نه شعر نو و نه ایدئولوژی نو دلمشغولی بشر با مرگ و تمایزش به امامزاده‌سازی را کاهش نمی‌دهد.

در کانادا دانشمندان تکه‌ای از مغز آلبرت اینشتین را همچنان نگهداری می‌کنند تا شاید روزی بتوانند 'اسرار' نبوغ آن دانشمند را از تجزیه سلولهای مغزش دریابند. یعنی دانشمندی که در باب زمان‌ومکان به تأیید نظر حل معما می‌کرد حالا مخ خودش تبدیل به معما شده است: دست‌کم در یک مورد در جمع جبری معماها سر خانه اولیم. در آمریکا ثروتمندان کمتر نابغه‌ای هم هستند که وصیت می‌کنند جسدشان در ازت مایع حفظ شود تا اگر روزی امکان زنده‌کردن مردگان تحقق یافت، از عالم بالا به همین خاکدان پست باز گردند و باز هم کیف کنند.

تفکر رواقی و بدیهی‌انگاشتن مرگ هم در بسیاری جاها دیده می‌شود. نشریه نیویورک ریویو آوبوکس مرگ یک نویسنده را در کادری کوچک پائین صفحه هفت چنین اعلام می‌کند:

آیزایا برلین (۹ ژوئن ۱۹۰۹-۶ نوامبر ۱۹۹۷)
در مرگ همکار و دوستی قدیمی سوگواریم.

البته علاوه بر چنین مرثیه موجزی، مطالب و مقاله‌های مفصلی درباره نوشته‌ها و افکار متوفی نیز درج می‌شود، بی‌آنکه کسی ادعا کند پس از مرگ این شخص خورشید معرفت برای ابد غروب کرد.

کسانی هم بر این باورند که تنها اهل قلم و دوات می‌میرند و اعضای سایر صنفها و حرفه‌ها انگار بی‌مرگند: "داس اجل این طور پی‌درپی در کشتزار اهل قلم افتاده و

تقدیس متوفی را مشکل بتوان چیزی جز بت‌تراشی دانست. روشنگری در باب آن جنبه از شخصیت فرد که به عمل اجتماعی‌اش مربوط می‌شود بخشی اساسی از هر مرثیه متعادلی است که سیر تفکر فرد را هم باید در بر بگیرد. از نیوتن نقل است که گفت: "افلاطون دوست من است، ارسطو دوست من است، اما حقیقت بهترین دوست من است."

یکی از عواقب عادت به مرثیه‌نویسی این است که برای زندگان هم مدح بدل از مرثیه بخوانند، مبادا که روزی از دست بروند و قدرشان دانسته نشده باشد. اسم چنین کارهایی را می‌توان ماتم پیشاپیش گذاشت. شاید دلسوزی و شفقت نسبت به خادمان جامعه با نوعی احساس گناه جمعی درآمیخته باشد؛ احساس گناه برای کسانی که در راه هنر و فرهنگ زحمت کشیدند و ناکام و تنگدست از جهان رفتند، یا عملاً از دنیا رانده شدند: احساس شفقت برای میرزاده عشقی که با بضاعت ناچیزش اپرا بر صحنه می‌آورد و روزنامه بیرون می‌داد و تنگدست و محروم کشته شد؛ احساس اندوه برای صادق هدایت که، گرچه اعیان‌زاده بود، تقریباً هیچ ممر درآمدی برای زندگی قلندرانه دلخواهش نداشت؛ احساس دلسوزی برای قمرالملوک وزیری که گرسنه مُرد و جنازه‌اش را به مسجد راه ندادند. آن‌کم توجهی به زندگان با این احساس گناه جمعی نسبت به مردگان درآمیخته و کار به افراط در بزرگداشت کشیده است.

شاید منصفانه‌ترین رفتار در مورد همه این باشد که در زندگی رعایت حالشان را بکنیم، زیاد آزارشان ندهیم و اگر می‌توانیم کمک کنیم از گرسنگی نمیرند، اما پس از رفتنشان، در مقیاسی بشری، ببینیم متوفی چه کرد و چه نکرد. ذره‌بین و ترازو به دست بگیریم، در عین توجه به تعادل و تناسب و مقتضیات زمانی و مکانی، دقیق و سختگیر و بی‌تعارف باشیم، به متوفی برای انسجام احساس و فکر و عملش نمره انضباط بدهیم و بگذاریم به استراحت مطلق پردازد، اما، به‌عنوان انسانهای جایز-الخطا، نقش نکیر و منکر را بازی نکنیم و سخاوت روحی و چشم‌پوشی بر خطاهای کوچک را شرط مروّت بدانیم.

استفاده از مرگ به‌عنوان موضوعی برای تبلیغات به روزگار باستان بر می‌گردد که سلاطین با دست‌زدن به کارهایی مانند مومیایی‌کردن اجساد می‌کوشیدند هم هراس مرگ آگاهانه خویش را فرو بنشانند و هم در چشم رعایا مهمتر جلوه کنند. در نمونه‌ای مدرن از همین طرز فکر، جسد مومیایی‌شده لنین همچنان در جعبه‌آینه

برسانم و با وجود تنفیری که از رسانه‌های جمعی دارم، چند روزنامه بخرم. این آخرین آرزوی من است: روزنامه‌ها را زیر بغل می‌زنم، بعد کورمال کورمال به قبرستان برمی‌گردم و از فجایع این جهان با خبر می‌شوم؛ سپس با خاطری آسوده در بستر امن گور خود دوباره به خواب می‌روم.^۳

فصلی از کتاب

دفترچه خاطرات و فراموشی

چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۴

© جز موارد درج عنوان و نشانی در سایت‌های دیگر، چاپ، تکثیر یا نقل تمام این مقاله با اجازه مؤلف یا ناشر مجاز است.
mGhaed@lawhmag.com

بی‌امان درو می‌کند. `` مرگ بیشتر افراد مشهور در شرایطی شک‌برانگیز اتفاق می‌افتد و شائبه قتل و توطئه و چیز خورکردن منتفی نیست (در مورد علی شریعتی، پنجره اتاقش باز بود، که نشان می‌داد قاتلان گریخته‌اند). در مواردی هم کارد خونی را در سینه قربانی باقی می‌گذارند تا سایرین عبرت بگیرند. کسانی هم معتقدند هیچ آدم مشهوری نمی‌میرد مگر در نتیجه توطئه. با این حساب، مرگ محمدعلی جمالزاده و محمدتقی فلسفی از معدود مواردی است که برای افرادی مشهور و ذوالقرنین اتفاق ناگواری می‌افتد اما دست پلیس امنیتی علناً در کار نیست. از ممات آدمهایی هم باید به اندازه حیاتشان ترسید. وقتی به تالیران، وزیر خارجه ناپلئون، خبر دادند سفیر عثمانی در پاریس درگذشته است، با بدگمانی پرسید: "منظورش از این کار چیست؟"

گاه ممکن است عللی سوررئالیستی و رای فیزیک نیوتن در مرگ فرد دخیل بوده باشد. حضرات جلسه‌ای پس از شنیدن سخنرانی‌هایی درباره فریدون رهنما به عنوان غول‌ترین غول تاریخ هنر ایران، از یکی از سخنرانان می‌پرسند چنین غول جاودانه‌ای چگونه و چرا مُرد. پاسخ مندرج در مطبوعات: "برای اینکه زمین تحمل این وزنه بسیار سنگین را نداشت." شنونده شاید يك لحظه دچار تردید شود که منظور از این حرف دست‌انداختن متوفی است یا ستایشش. کسانی هم معتقدند اگر هنرمندان عمر نوح نمی‌کنند فقط به این دلیل است که به اندازه کافی به آنها محل نمی‌گذارند. دریغ يك نوازنده ویولن بر مرگ يك خواننده: "اگر تجلیلی که بعد از مرگ هنرمندان می‌شود در زمان حیاتشان می‌شد، هرگز نمی‌مردند."

آدمهای بسیاری آرزو کرده‌اند که کاش می‌توانستند بدانند در مجلس ترحیمشان درباره آنها چه خواهند گفت. این فرصتی است که نصیب انسانهای فانی نمی‌شود. کسانی هم به آرزوی ارتباطی مختصر با دنیای خاکی قانع‌اند. لوئیس بونوئل، فیلمساز فقید اسپانیایی، کتاب زندگینامه و خاطراتش را با این آرزو پایان می‌دهد که بدانند روزنامه‌ها درباره فجایع پس از مرگ او، و شاید در ستایش او و درباره آثارش، چه خواهند نوشت:

باید اعتراف کنم که يك آرزو برایم مانده است: خیلی دلم می‌خواهد وقتی که مرگم، هر ده سال يك بار از میان مرده‌ها بیرون بیایم، خودم را به يك کیوسک

۳ لوئیس بونوئل، با آخرین نفسهایم، ترجمه علی امینی نجفی (هوش و ابتکار، ۱۳۷۱) ص ۴۰۴.